



۲۰۱۶/۰۵/۰۹



حنیف رهیاب رحیمی

روز مادر، در کشور جنگ زده من این چنین برگزار می گردد:

بد دعای یک مادر

در دهلیز نیمه تاریک و خاموش، پس از هر گاه صدایی طنین می انداخت، صدایی که از درد طاقت فرسای تولد یک نوزاد حکایت می کرد، و آن درد جانگداز را تنها مادر تحمل می کند و هم تنها یک مادر می داند چقدر عمیق و شکنجه دهنده است.

صداها بلند تر و تکرار آن بیشتر و بیشتر شده می رفت. نرس لاغری در دور و پیش بیمارش وارخطا چرخک می زد و در دلش چیز هایی می گفت. خانمی در بیرون دروازه اطاق، نگران و پریشان بالای چوکی چوبی نشسته، با هر ناله زن پیچ و تاب می خورد و قدم های نرس را هربار که بیرون و درون می رفت، می شمرد.

زمان به کندی می گذشت، هم بالای زنی که درد می کشید و ناله می کرد، هم بالای نرس و هم برای خانمی که در دهلیز از هجوم تشویش و اضطراب، رنگ و رخسار چون صفحه کاغذ خشک و بیرنگ بود.

یکی دو ساعت به همین منوال گذشت، اما یکبار برای لحظه کوتاهی مانند اینکه طوفان باد و باران خاموش شده باشد، آرامی شد و متعاقب آن گریه نوزادی مانند آهنگی آرام و نشاط بخش، رهایی زن را از چنگال درد و فشار طاقت فرسای چند ساعته بشارت داد و کودکی به دنیا آمد که اولین ضربه روزگار یعنی بی پدری در اولین ثانیه بدنیا آمدن در روی نازکش نواخته شد.

زن نام کودکش را امید گذاشت. این نام را شوهرش در اوایل حامله داری زن برگزیده بود و گفته بود اگر دختر شد، آرزو. و بعد از چند ماهی پیش اینکه به دیدار امید و آرزویش نایل گردد، جانش را در راه دفاع از وطن نثار کرد.

زن، به یاد شوهر مهربانش، «امید» را با امید های فراوان بزرگ کرد و بخاطر رفاه و آسایش او، خواب و آرامش خود را حرام ساخت.

پس از گذشت ماه ها، مادر بیچاره قران قران جمع کرد

تا برای امید اش کالای سفید بخرد

آرزو داشت او را مثل پدرش در لباس سفید ببیند

لباسش را در بدل آبله های دستش تهیه و در یک روز آفتابی به تنش کرد

خیلی نمودش میداد

اولین بار بود پسرش لباسی به این سفیدی میپوشید
پسرک هم از پوشیدن لباس سفیدش خیلی خوشحال شد
دل مادر هم ذوق زد، قطره اشکی از گوشه چشمش به زمین افتاد. ندانست اشک به خاطر چه بود؟ خدا را شکر کرد
پسرک در حالیکه از داشتن کالای سفید بخود می بالید
شادی کنان به سوی بیرون دوید
شاید می خواست لباس سفیدش را دیگران هم ببینند
شاید می خواست لباسش را به هم سن و سال هایش نشان بدهد، تا آنها ببینند که او هم امروز لباس سفید پوشیده
هنوز از بیرون رفتنش دقایقی نگذشته بود که ناگاه لشکر آدمکشان و آدمخواران فرا رسید
در یک چشم برهم زدن
انفجار شدیدی را برپا کردند، همه جا را دود باروت و آتش گرفت
و آن طفلک لباس سفید با ده ها تن دیگر خورد و کلان
مانند مرغی بر روی زمین غلطید



مادر با عجله و وارخطا بیرون دوید
و توتئه جگرش امید را دید که
لباس سفیدش در خون پاکش سرخ شده
و در روی زمین چون بره گک معصوم در میان خون خفته است
دلش از غصه سست شد ولی

با تمام قوتش فریاد زد:



ای قاتلان، ای جنایتکاران بیرحم
ای آدمکشان وحشی
چرا فرزند بیگناهم را از من گرفتید؟
چرا قوت دلم را از بین بردید؟
او چه گناهی را مرتکب شده بود
مگر شما حیوانید و نمی دانید که
من نه ماه تمام او را از شیرۀ جانم تغذیه کردم؟
دو سال تمام شب ها تا صبح در کنارش نشستم؟
و به هزار سختی و بیچارگی او را بزرگ نمودم؟
او یگانه یادگار پدرش و کعبۀ تمام آرزوهایم بود
او امید زندگی من بود
هر روزم را در پناه معصومیت چهرۀ زیبای او آغاز می کردم
خداوند شما را در بدر و خاک بسر کنه
که اینطور خاک سیاه را بر سرم ریختین
خداوند دنیای تانرا تیره و تار بسازه
که چراغ دلم را خاموش کردین
شما طفلک بیگناهم را از من گرفتین
خداوند همه هستی تانرا از شما بگیره
خداوند انتقام جگرگوشه ام را از شما بگیره
خداوند شما را از روی زمین ورداره
الهی نیست و نابود شوین
الهی برباد شوین
الهی نابود و برباد شوین
ای وحشی های درنده – ای وحشی ها
نفرین بر شما.